

گوستافِ زنگه

نوشته ی هرمن منزینگ

übersetzt von Mehrnaz Hadipour

او همچنین هواپیماهای گنده، کشتی های گنده، ساندویچ های گنده، چاق های گنده و لحاف های گنده را دوست دارد.
و او مادر گنده اش، پدر گنده اش، طوطی گنده اش و سه ماهی طلایی گنده اش را بیشتر از همه چیز دوست دارد.



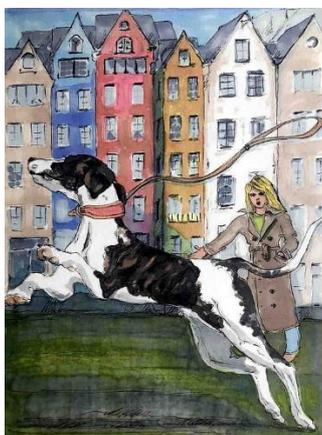
او بزرگ نیست. او کوچک نیست.

او احمق نیست، و اصلاً خُل هم نیست.

اما چاق، خیلی هم چاق!

نسبتاً چاق مانند یک خرس.

اسم او گوستاف است. گوستافِ زنگه!



گوستاف در خانه ای در یک شهر بزرگی زندگی می کند. وقتی گوستاف از خانه بیرون می رود، همه چیز در اطرافش بزرگ است. بزرگ و باریک خانه ها، اتومبیل ها، آدمها، حتی سگ ها، سگ هایی که با صاحبشان راه میروند، و همه خیلی سرگرم هستند.
گوستاف سرگرم نیست.



وقتی که غروب می شود، او از در پشتی به راهرو می پرد و یواشکی از پله ها بالا، به اتاقش می رود و در را قفل می کند.

"گوستاف!" مادرش صدایش می کند.
جوابی نیست.

"گوستاف، آن بالا چه کار می کنی؟"
"بیا، ما می خواهیم شام بخوریم."

معهده ی گوستاف مانند یک شیر گرسنه فارو فورمی کند، همچنین گوستاف تصمیم گرفته است، تا زمانی که راه حلی را پیدا کند، در اتاقش بماند و فکر کند. اما پس از آن پدرش می آید و او را قانع می کند که در را باز کند.

"چه شده است؟" او می پرسد.

"اووووووف!"، گوستاف میگوید.

"عصبانی هستی؟"

"اووووووف!"

و چون کسی آرام می گیرد، همه ی ماجرا را برای پدر و مادرش تعریف می کند.

"اوه، اوه، اوه!" پدرش می گوید و سرش را می خاراند.

"لعنتی!"، مادرش می گوید.



ناگهان صدای پارس وحشتناکی از جلوی در می آید.
"من می روم ببینم، که چه خبر است!"، گوستاف می

گوید.

او هیچ ترسی ندارد.
 او به جلوی در آبی رنگ خانه می رود و آن را باز می کند.
 و سپس او را می بیند!
 لاغر استخوانی را!
 لاغر نی فلیان را!
 بزرگ را!
 خیلی بزرگ را!
 وحشتناک را!
 وحشتناکترین سگ روزگار را.



این سگ در آنجا نشسته است. گوستاف به او خیره می شود. سگ هم به او خیره می شود.
 گوستاف می گوید: "روز بخیر."
 سگ "واق واق" می کند و با شادی شروع به دم تکان دادن می کند.
 "خطری نیست!"، گوستاف به پدر و مادرش می گوید، "او یک سگ است."
 "بیا!"، گوستاف می گوید.



سگ گوستاف را به جلو هل می دهد و به سمت آشپزخانه رژه می رود.
 "آنجا-آنجا یک توله سگ است!" مادر گوستاف وحشت زده می گوید.
 توله سگ روی پاهای عقبش می ایستد و پنجه های جلویی اش را روی شانه ی مادر می گذارد و صورت او را با زبانش لیس می زند.



سگ چشمان بزرگی شبیه به تخم مرغ های رنگی دارد.
 و یک پوزه ای به بزرگی یک کوزه ی دو متری دارد.
 گوش هایش مانند دستمال آشپزخانه بزرگ است.
 موهایش نامرتب است، و دمش مانند دم موش صحرائی نازک است.

او "واق واق"، می کند، می نشیند و همه را دوستانه نگاه می کند.

پدر گوستاف دستش را با احتیاط روی سر سگ می گذارد و او را نوازش می کند.



سگ از خوشحالی شروع به لرزیدن می کند. مادر گوستاف به او خیره می شود.

گوستاف از خوشحالی روی هفت آسمان است. او هرگز این سگ را رها نخواهد کرد!

"او خیلی لایع است!" مادر گوستاف می گوید، "حتما گرسنه است."

"واق واق!" سگ صدا می کند.

گوستاف شامش را به او می دهد. یک بشقاب ماکارونی با گوشت چرخ کرده.

سگ در یک چشم بهم زدن همه ی بشقاب را خالی می کند.

سگ خود را به گوستاف می چسباند و با چشمان بسیار بزرگی که می درخشد، او را نگاه می کند.



واضح هست، که سگ در اتاق گوستاف می خوابد.

واضح است، که گوستاف در شب، همه چیز را در

باره ی خودش برای او تعریف می کند.

واضح هست، که گوستاف یک اسمی را برایش انتخاب می کند.



او اسمش را استخوانی می گذارد.

سگ از این اسم خوشش می آید.

وقتی که گوستاف صدایش می کند "استخوانی"، او دمش را تکان می دهد.

وقتی که گوستاف می گوید "استخوانی بشین!" او می نشیند.

وقتی گوستاف می گوید "استخوانی پنجه بده!" او پنجه می دهد.



وقتی گوستاف صبح برای مدرسه رفتن آماده می شود، استخوانی می خواهد هرطور که شده با او برود.

"نمی شود!"، گوستاف می گوید. استخوانی غر می زند.

"واقعا نمی شود!" گوستاف می گوید. استخوانی دندان های خطرناکش را به او نشان می دهد. "تو باید اینجا بمانی!" گوستاف می گوید، "من بزودی دوباره بر می گردم." موهای گردن استخوانی از خشم سیخ می شود. گوستاف راه دیگری ندارد: او استخوانی را به پایه های تختش می بندد.

استخوانی زوزه می کشد، وقتی که گوستاف می رود.



در مدرسه همه چیز مانند همیشه است.
"شله!"

"خوکوله!"

"همه چی باید قایم شه!"، بچه ها میگویند.

گوستاف سعی می کند، آنچه را که تصمیم گرفته است، انجام دهد: او به آنها بی توجهی می کند. او طوری رفتار میکند، که اصلا به او هیچ ربطی ندارد.

این کار ساده ای نیست.

اما در زنگ تفریح طولانی بی احتیایی به آنها برایش آسانتر می باشد.



وقتی که هانس لنگه او را چاقاله صدا میکند، ناگهان یک سایه ی خاکستری مانند سپیده ی صبحگاهی روی مدرسه را فرا می گیرد و جلوی هانس می ایستد.

سایه غرش می کند.
هانس لنگه از ترس رنگش می پرد.
از تعجب دهانش باز می ماند.
آن سایه دندان های خطرناکش را نشان می دهد.
هانس لنگه هاج و واج می ماند.

گوستاف آن سایه را شناخت. "بشین استخوانی!" او می گوید.
هانس لنگه می نشیند. "نه، به تو که نگفتم!"، گوستاف می گوید.



هانس لنگه در حیاط مدرسه چمباتمه می زند.
استخوانی کنارش می نشیند.
گوستاف می آید.
"استخوانی!"، او می گوید: "از کجا می آیی؟"

استخوانی از خوشحالی می لرزد و پوزه ی سردش را روی بینی گوستاف می مالد. هانس لنگه با احتیاط بلند می شود.
"این سگ تو است، گوستاف؟" او می پرسد.
گوستاف فکر می کند، آیا درست شنیدم؟ او به من گفت گوستاف؟



"آیا این سگ مال تو است؟"، هانس تکرار می کند.
گوستاف می گوید، "نه"، "آ آآره! من-من-من هنوز نمیدانم!"

"آیا این سگ مال تو است؟"، هانس تکرار می کند.
گوستاف می گوید، "نه"، "آ آآره! من-من-من هنوز نمیدانم!"



"سگ خوب!" هانس با التماس می گوید،
"سگ حرف گوش کن!"
"استخوانی ولش کن!"، گوستاف می گوید.
زنگ تفریح تمام می شود.

استخوانی در حیات چمباتمه می زند و منتظر می ماند.
همان طوریکه گوستاف به او گفته بود.

در کلاس گوستاف همه در باره ی استخوانی صحبت می کنند.
او از کجا می آید! همه می خواهند بدانند. نامش چیست. چند
سالش است. و آیا آدم ها را می خورد و سوالات دیگر.....

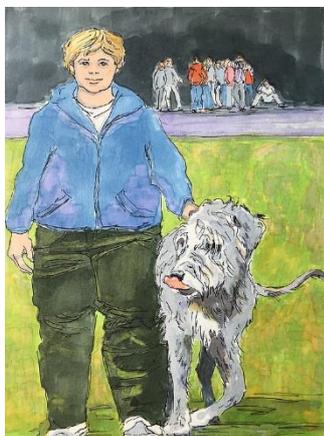
"بله"، گوستاف می گوید، "او می تواند آدم ها را بخورد."
"خوکوله یک آدم خوار دارد!"



در همان لحظه یک صدای پارس وحشتناکی از دور
شنیده می شود، که همه هاج و واج می مانند.

"آها!"، گوستاف می گوید، " استخوانی عکس العمل نشان می
دهد، وقتی که شماها به من خوکوله می گوید!"
"اما آن فقط یک شوخی است!"،
همه می گویند.

گوستاف می گوید، "شوخیه با مزه ای"، "اما من نمیتوانم به
این شوخی بخندم!"



مدرسه تعطیل می شود.

استخوانی به گوستاف سلام می کند.
استخوانی دم موشی اش را اینور و آنور
تکان می دهد.

چشمان بزرگش از شادی می درخشد.
"بیا!" گوستاف می گوید، "به خانه برویم."
بچه ها از پشت سر به آنها نگاه می کنند.
یک همچنین سگی را ، کاشکی آنها هم
می داشتند.



پایان